

# سندرا





# سیندرلا

ترجمہ: محسن شعبانی

نوشتہ: وراساد گیت

نقاشی از: اریک وینتر

داستان شماره (۹)

مرداد ماه ۱۳۵۹

حق چاپ محفوظ و مخصوص

انتشارات غلامعلی شعبانی

تهران - اول لاله زار کوچه هجر



## سیندرلا

روزی بود و روز کاری ، در آن زمان دختر کوچولوئی بود که او را (سیندرلا) می نامیدند . مادر سیندرلا مرده بود و او باید در دو خواهر بزرگش زندگی می کرد .

خواهر آن سیندرلا که چه ظاهر آخوشگل و عادل بودند ولی خیلی بدخلق و ناهمباز بودند و نگاهشان نفرت انگیز و تهدید کننده بود . آنها نسبت به سیندرلا ناهمباز بودند و به او حسادت میکردند . اما سیندرلا برعکس آنها بسیار همباز و دوست داشتی بود . خواهر آن ناهمباز ، سیندرلا را مجبور می کردند که تمام کارهای خانه را انجام دهد . سیندرلا از غاسنگها را بداخل خانه حمل می کرد و به وسیله آنها غذا تهیه می کرد نظر آنها را می شست ، لباس می دوخت و می شست . اتاق چاروقه می زد ، اثاثیه را گردگیری می نمود و از صبح تا شب بدون اینکه لحظه ای استراحت کند کار می کرد .







سیندرلا نه فقط تمام کارهای خانه را انجام میداد ، بلکه به خواهرانش نیز کمک میکرد تا لباسهایشان را بپوشند. او کفشهای آنها را تمیز میکرد ، موهایشان را شانه میزد و میبافت و با روبان آنها را محکم می بست .  
خواهران سیندرلا تعداد زیادی لباسهای نو و زیبا داشتند ولی با این وجود بد خلق و ناهمه بان بودند .  
سیندرلا لباسهای نو و زیبا نداشت . او تنها چیزی که داشت یک لباس خاکستری کهنه و یک جفت کفش بود که از چوب ساخته شده بود . او صبح تا شب آنقدر کار میکرد تا اینکه خسته می شد و نضت خواب هم برای خوابیدن نداشت ، او نزدیک کوره می خوابید و با گرمای کمی که از کوره حاصل می شد خود را گرم می کرد .  
خواهران سیندرلا همیشه تمیز و مرتب بودند ولی سیندرلا کثیف و نا مرتب بود .





روزی شهر دار میهمانی بسیار مجللی در سه شب متوالی در  
برای پسرش ترتیب داد و تمام دختران زیبا و جوانان را  
به این میهمانی دعوت کرده بود تا پسرش بتواند نامزد خود  
را از میان آنها انتخاب کند .

خواهران سیندرلا نیز به این میهمانی دعوت شده  
بودند . آنها از این دعوت بقدری هیجان زده شده بودند که  
از شدت ذوق نمی توانستند حرفی بزنند . سیندرلا به این  
جشن دعوت نداشت زیرا لباسهای او بخاطر اینکه همیشه  
در آشپزخانه کار می کرد کهنه و پاره بود و همه فکر  
می کردند که او خندمتکار آن دو خواهر است .  
در اولین شب میهمانی ، سیندرلا مشغول کمک  
کردن به خواهرانش بود تا لباسهای جدیدشان را بپوشند  
و موهای آنها را مرتب می کرد .





۹

سیندرلا با خود میگفت: من لباس بلند را بسیار دوست دارم. او خیلی مشتاق رفتن به میهمانی بود تا پس شهر دارا در آنجا ببیند و بهمین خاطر شروع به گریه کرد.  
قطرات اشک او از روی گونه‌ها بر روی دامنش می‌چکید.

خواهر بدریخت با کج خلقی از او پرسید: چرا گریه می‌کنی؟

سیندرلا جواب داد: من دوست دارم یک لباس زیبا بپوشم و به میهمانی بیایم.

خواهرانش او را مسخره کرده با خنده گفتند: تو با این ریخت مضحک میخوای به میهمانی بیایی یا برای رفتن به میهمانی باید قیافه زیبایی داشته باشی با این لباس کهنه و این کفشهای چونی تو را به این میهمانی مجلل راه نمیدهند.

خواهران سیندرلا پس از گفتن این جمله او را ترک کردند و سیندرلا با حالت ناخوش روی چهارپایه نشست و چون قلبش شکسته شده بود شروع به گریه نمود.

۸





در حال گریستن بود که ناگهان صدائی او را مخاطب  
قرار داده و با مهر بانئ گفت :

دختر عزیزم چرا گریه می کنی ؟

سیندلا از شنیدن این حرف غفلتاً از روی چهارپایه

بلند شد و بر گفت که ببیند چه کسی آنجا است .

پریزادی را دید که با لبخند و مهر بانئ به او

می نگر د

سیندلا به او گفت :

من دوست دارم یک لباس زیبا داشته باشم که بتوانم

به میهمانی بروم ، من هرگز به مجلس میهمانی نرفته ام و

هرگز یک لباس بلند نداشته ام ، من دوست دارم پس

شهر دار را ببینم .

پریزاد گفت :

دختر عزیزم ، اول اشکهایت را پاک کن و بعد هر

کاری که بتو میگویم بدقت انجام بده .



پریزاد گفت: برو تله موش را برای من از داخل گنجینه  
بیآور.

سیندرلا جواب داد: خیلی خوب و دروید به طرف

گنجینه و تله موش را پشت درب گنجینه پیدا کرد.

داخل تله موش شش موش بود.

سیندرلا تله موش را نزد پریزاد برد و او عصای

سحر آمیزش را تکانی داد و در این موقع درب تله موش

باز شد و شش موش یکی پس از دیگری از تله خارج

شدند.

پریزاد هر يك از موشها را با عصای سحر آمیزش

لمس کرد و موشها به شش اسب خاکستری تبدیل شدند.

این شش اسب خاکستری به گالاسکه طلائی بسته

شده تا آن را بکشند.





بعد پریزاد به سیندرلا گفت :

برو از داخل زیر زمین تله موش صحنه‌ائی را برای من بیاور .

سیندرلا گفت :

خیلی خوب و دودید به طرف زیر زمین و تله موش صحنه‌ائی را پیدا کرد که پلنگ موش صحنه‌ائی نیز داخل آن بود و آن را نزد پریزاد برد .

پریزاد عصای سحر آمیزش را نوازش داد، که با گهان در ب تله موش صحنه‌ائی باز شد و موش صحنه‌ائی دودید بیرون .

پریزاد با عصای سحر آمیز خود موش صحنه‌ائی را لمس کرد و موش صحنه‌ائی تبدیل به کالسه که ران زیبایی شد . او بیک لباس قرمز خندمتکاری پوشیده بود و لباسش با نوارهای طلائی زینت داده شده بود .







بالاخره پریزاد به سیندرلا گفت : من می خواهم تو بروی  
 و برای من دو مارمولک بیاوری، آنها انتهای باغ نزدیک  
 چهار چوبی هستند که در داخل آن خیار کاشته‌اید.

سیندرلا گفت : خیلی خوب و دروید به طرف باغ  
 و پشت چهار چوبی را که در داخلش خیار کاشته شده بود  
 نگاه کرد و دو مارمولک کوچولو را آنجا دید و آنها  
 را برداشت و برد نزد پریزاد .

او مارمولکها را با عصای سحر آمیزش لمس کرد  
 و آنها تبدیل شدند به دو جلودار زیبا که هر کدام از  
 آنها لباس قرمز خدمتکاری پوشیده بودند و لباسهایشان  
 با نوارهای طلاایی زینت داده شده بود .  
 (مانند لباس خدمتکار کالسکه ران )



بالاخره يك اناقك كالسكه كه با مخمل قرمز آراسته  
 شده بود به وسیله شش اسب خاکستری کشیده می شد  
 مهیا گردید يك كالسكه ران بالباس قرمز خدمتکاری  
 كالسكه می راند و دو جلو دار در لباس قرمز خدمتکاری  
 مأمور باز کردن درب كالسكه بودند .  
 سیندرلا نگاه نمیکشاند ای به لباس کهنه خاکستری  
 و گفته هایش که از چوب ساخته شده بود کرد .  
 پریزاد گفت : دخترم ، من با عصای سحر آمیزم  
 آنها را هم لمس می کنم ، سپس پریزاد تکانی به عصایش داد  
 که ناگهان سیندرلا خودش را در يك لباس بلند  
 بسیار زیبا دید . لباس ابریشمی به رنگ گل میخک .  
 چینهای دامش آن را اینهنز گشاد کرده بود و دور کردن  
 و میان سینه هایش نیز چینهای ریزی بود و غنچه گل  
 رز قرمز بسیار زیبایی هم در میان موهای تاب دارش قرار  
 گرفته بود و کفشی بسیار زیبا و اطلسی رنگی بیا داشت .







چهره سیندرلا درخشان و سرشار از خوشی بود.

سیندرلا فریاد زد : متشکرم پرنیزاد !

پرنیزاد گفت : عزیز من ، از میمهای لذت ببر ، اما

موضوعی است که تو باید بخاطر بسیاری و آن این است که

باید قبل از نیمه شب در خانه باشی ، زیر اوقتی آخرین

زنگ ساعت دوازده بصدای آمد و ساعت دوازده ضربه

زد دوباره کالسکه به کدو تبدیل خواهد شد و اسبها به

موش و کالسکه ران به موش محسوساتی و جلو دارها به مارمولک

و شما هم به همان دختری که بودید تبدیل خواهید شد.

سیندرلا گفت : بخاطر می سپارم و بعد پرنیزاد را

بوسید و از او خدا حافظی کرد .

جلو دار درب کالسکه را باز کرد و سیندرلا روی

صندلی نشست و دامنش را در اطرافش پهن کرد .

کالسکه ران اسبها را با شلاق زد و آنها بطرف

همزل شهر دار برآه افتادند .





و قتیکه سیندرلا به منزل شهر دار رسید آنقدر زیبا شده

بود که خواهرانش از نشت و نفرت انگیزش او را نیشناختند .

آنها فکر کردند که او باید يك دختر تر و تمند از

کشورهای دیگر باشد. آنها هرگز فکر نمی کردند که

او سیندرلا است ، زیرا آنها خیال میکردند که او در

خانه کنار کوره نشسته است .

پس شهر دار پس از مشاهده سیندرلا ، مهو جمال او شد

و با خود فکر کرد که هرگز چنین دختر خانم زیبایی

ندیده است و بعد بطرف سیندرلا آمد و دست او را گرفت

بطرف سالن برد . پس شهر دار به دختران دیگر توجه

نکرده و به سیندرلا اجازه نداد که لحظه ای از مقابل

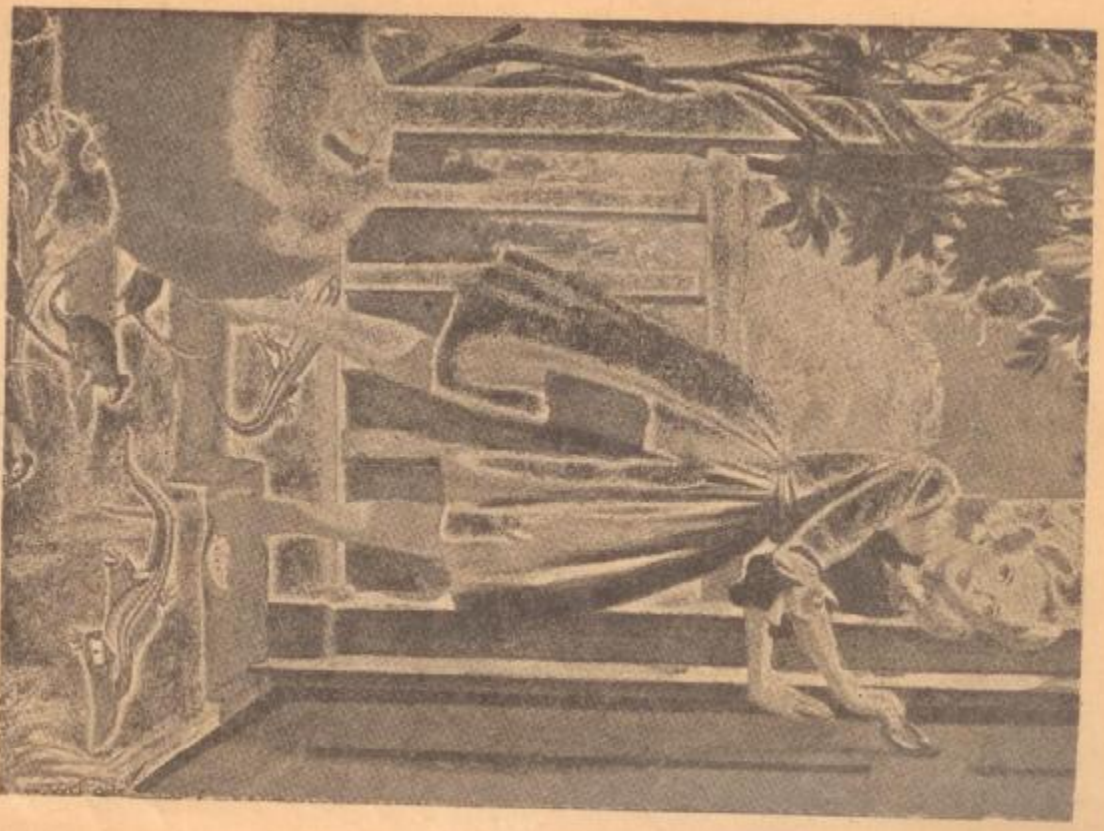
چشمانش دور شود .



سیندرلا هرگز چنین لحظاتی را در تمام مدت زندگی  
ندیده بود و هنوز نزد کز پرنیاز را بخاطر داشت بگریه  
به ساعت دوازده مانده بود که او از سالن خارج شد در  
صورتی که هنوز میهمانان دیگر حضور داشتند .

کالسکه خارج از سالن منتظر سیندرلا بود و وقتی  
او آمد بسرعت بطرف خانه برآه افتاد .

درست وقتی که او به خانه رسید ساعت در حال  
زدن زنگ بود . وقتی ساعت آخر بن زنگ نیمه شب رازد  
کالسکه به کدو تبدیل شد و اسبها به موش ، کالسکه ران  
به موش صحرائی و جلو دارها به مار موآک و لباس بلند  
سیندرلا نیز ناپدید شد و او خود را دوباره در لباس کهنه  
خاکستری و کفشهای چوبیش دید .





سیندرلا گوشه اتاق روی زمین کنار کوره نشست و منتظر  
خواهرانش شد.

سپس آنها بخانه رسیدند و سیندرلا را در لباس زشت  
و کثیفش میان خانگسترهایی که از سوختن چوب در کوره  
حاصل می شد دیدند و یک چراغ نفتی هم روی بخاری با  
نور خفیفی در حال سوختن بود.

خواهران آن زشت و نفرت انگیز سیندرلا را درباره چیزی  
صحبت نکردند بجز دختر خانم زیبا، و می گفتند که  
او دوست داشتی تو از همه دختران بود.

آنها درباره لباس بلند و کفشهای او شرح دادند و  
درباره پسر شهر دار گفتند که تمام مدت را پیش او بود  
و به کس دیگر اجازه نمی داد با او ملاقات کند.

ولی هنوز خواهران نفرت انگیز نمی دانستند که  
سیندرلا همان دختر خانم بوده است.  
سیندرلا به تمام حرفهای آنها گوش داد اما  
چیزی نگفت.





شب بعد خواهران زشت و نفرت انگیز سیندرلا برای  
دومین شب به مجلس میهمانی رفتند و سیندرلا را که کنار  
گوره نشسته بود ترک کردند .

بعد از مدتی که از رفتن آنها گذشت پریزاد دوباره  
ظاهر شد و بالا فاصله با عصای سحر آمیزش کالسکه طلائی و  
کالسکه دران و جلو دار هارا ظاهر کرد و سیندرلا نیز خودش  
را در یک لباس بلند میهمانی که به رنگ آبی کمرنگ بود  
دید که حتی از لباسی هم که شب قبل پوشیده بود زیباتر بود  
و یک رودامنی روی دامنش انداخته بود که به رنگ  
آبی کمرنگ بود و روی آن با نخ سفید گلدوزی شده  
بود و کفشهای زیبایی به رنگ آبی آسمانی پیدا داشت و  
ستاره های نقره ای رنگی در میان موهایش برقی می زد.  
سیندرلا با یک بار دیگر از پریزاد تشکر کرد و  
پریزاد به او یادآوری نمود که باید تا نیمه شب به خانه  
برگردد .





پس سیندرلا با لباس زیبای خود وارد سالن شد همه

از زیبایی او متحیر شدند .

پس شهر دار منتظر سیندرلا بود تا اینکه او آمد و

فوراً دستش را گرفت و به سالن برد .

هر يك از میهمانان از سیندرلا تقاضا میکردند

تا دقایقی با او هم صحبت باشند .

پس شهر دار در جواب می گفت : او میهمان من است .

سیندرلا آنقدر خوشحال بود که تقریباً نند کر

پریزاد را فراموش کرده بود .

بالاخره بخاطر آورد و به ساعت نگاه کرد و متوجه

شد که پنج دقیقه به دوازده باقی است ، به این جهت با

عجله و شتاب پس شهر دار را ترك کرد و از سالن خارج

شد .



۳۲



کالسکه منتظر سیندرلا بود .

وقتی او داخل کالسکه نشست کالسکه ران بسعت کالسکه را برآه انداخت ، اما کالسکه تا نیمه راه سیندرلا را همراه برد و بعد ساعت شروع به زدن ضربه نمود و پس از نواختن دوازده ضربه کالسکه واسبهاو کالسکه ران و جلو دارها ناپدید شدند و سیندرلا خود را در لباسی کهنه خاکستری و کفشهای چوبیش تک و تنها میان جاده دید . او بقیه راه خانه را بسعت دوید و به خانه رسید و روی چهار پایه جلوی کوره نشست .

سپس خواهرانش از مجلس میهمانی برگشتند و دو باره در باره دختر خانم زیبا که با پس شهر دار به راز و نیاز مشغول بود صحبت کردند .







سومین شب مجلس میهمانی بود . همیشه که خواهران سیندرلا  
 او را تَرَک کرده اند پریراد ظاهر شد .

سپس پریراد با عصای سحرآمیزش سیندرلا را لمس  
 کرد و او خود را در یک لباس بلند و درخشان که از  
 لباسهای قبلی اش هم باشکوه تر بود دید . این لباس با نفع  
 طلایی و نقره‌ای دوخته شده بود ، به این جهت وقتی حرکت  
 می کرد لباسش برق می زد ، کفشهایش نیز از طلا ساخته  
 شده بود .

الماسهایی که روی گردنبندش بود در حال برق  
 زدن بودند و کلی الماس نشان بسیار زیبا بر روی مو  
 هایش می درخشید .

سیندرلا بسیار خوشحال بود و نمی دانست چطور راز  
 پریراد تشکر کند .

پریراد گفت : تا هیتوانی از مجلس و از این موقعیت  
 لذت ببر ولی وقت را فراموش نکن .



پس سیندرلا بر ای سو مین بار وارد قصر شد ، او چنان  
با شکوه شده بود که هیچکس نمی توانست زیبایی او را  
وصف کند .

پس شهر دار با هیچ کس صحبت نمیکرد بجز سیندرلا  
و اگر کسی از سیندرلا تقاضای کرد که با او صحبت کند  
جواب میداد : او میهمان من است . سیندرلا بسیار  
خوشحال و شاد بود و در اثر خوشحالی ، زمان را فراموش  
کرده بود که ناگهان ساعت شروع به زدن ضربه نمود .  
سیندرلا پس از شنیدن اولین ضربه ساعت بو حشت  
افتاد که مبادا در سالن لباسش تبدیل به لباس خاکی  
گهنده اش بشود ، باین جهت چنان با عجله از درب بیرون  
رفت که گفش از پایش خارج شد .  
پس شهر دار پشت سر او دوید و گفش سیندرلا را  
جلوی پله ها دید . گفش کوچک رفتگی بود که از طلا  
ساخته شده بود .







در این موقع سیندرلا به جایکه کالسکه بود رسید.

ولی بلافاصله کالسکه ناپدید شد و سیندرلا خود را

در لباس کهنه اش دید و تمام راه خانه را دوید.

پس شهر دار همه جا را نگاه کرد اما او را ندید.

او هنوز هم نام سیندرلا را نمی دانست اما خواهان

اوشده بود و مصمم بود که با او ازدواج کند.

بنابر این صبح روز بعد کفش طلائی را

پیش پدرش برد و گفت :

هیچکس نمیتواند همس من باشد بجز کسی که

این کفش طلائی به پایش اندازه باشد.





۴۳

جلو داد از میان خیابانهای شهر حر کت می کرد و گفتش  
طلائی را که بر روی نازبالش ارضوانی رنگی بود با خود  
حمل می نمود پس شهر دار نیز سوار بر اسب سفیدی بدبال  
او حر کت میکرد. او امیدوار بود دختری را که در  
جشن با او صحبت میکرد صاحب گفتش میباشد پیدا کند.  
همه دختر اینکه در میهمانی شرکت داشتند آرزو  
میکردند گفتش را بیای خود آزمایش کنند. هر دختری  
آرزو داشت که صاحب گفتش باشد و با پس شهر دار ازدواج  
کند.

چند تن از آنان نیز سعی کردند هر طور که شده  
گفتش طلائی را بیا کنند اما پای آنها برای یک چنین  
گفتش ظریفی بزرگ بود.  
س انجام جلو داد پس شهر دار به خانه سیندرلا  
رسیدند.

۴۴



خواهران آن زشت و نفرت انگیز سیندرلا مصمم بودند بهر  
نحوی که شده گفتش را بیوشنند تا بتوانند بایس شهر دار  
ازدواج کنند .

اما هر دوی آنها پاهایشان بزرگ بود و به هیچ وجه  
داخل گفتش نمی رفت ، آنها تلاش زیادی کردند بطوریکه  
پاهایشان زخم شد ، اما هیچکدام موفق نیوشیدن گفتش  
نشند .

سر انجام بایس شهر دار رو به پیدر سیندرلا کرد و گفت :  
آیا شما دختر دیگری دارید ؟

پیدر سیندرلا گفت : بله يك دختر دیگر هم دارم .  
اما او همیشه مشغول کار است .

بایس خواهران آن زشت و نفرت انگیز گفتند : او  
بسیار گتیف است باین جهت نمیتواند خود را نشان دهد  
بایس شهر دار اصرار کرد و گفت :  
او را بیاورید .







۴۷

سیندرلا دست و صورت خود را شست و نزد پسر شهر دار  
آمد و تعظیم کرد . پسر شهر دار کفش را به او داد .  
سیندرلا روی چهار پایه‌ای نشست و کفشهای زشت  
و چوبی خود را از پا درآورد و کفش طلائی را پیا کرد  
کفش درست اندازه پایش بود .  
سپس سیندرلا بلند شد پسر شهر دار نگاهی به صورت  
او انداخت و فهمید که او همان دختر زیبایی است که در  
جشن با او هم صحبت بوده .  
پسر شهر دار گفت : عروس واقعی همین است و در  
همین لحظه پیرزاد ظاهر شد و سیندرلا را دریاک چشم بهم زد  
به پاک عروس خانم تبدیل کرد .  
لباسهای کهنه او را با لباسی که از مخمل سرخ  
بلندی دوخته شده بود عوض نمود .  
سپس پسر شهر ار سیندرلا را روی اسبش نشاند و  
براه افتادند .

۴۶



خواهران سیندرلا از اینکه می دیدند سیندرلا بزودی  
با پسر شهردار عروسی می کند بسیار عصبانی و خشمگین  
بودند ولی سعی میکردند نفرت خود را آشکار نسازند .

از طرفی شهردار بسیار خوشحال بود . وقتیکه  
عروسی را دید به او خوش آمد گفت و عروسی بسیار  
با شکوه و مجللی برای آنها ترتیب داد و یک هفته جشن  
گرفت .

سیندرلا و پسر شهردار از آن بیعد سالیان دراز به  
خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند .

پایان